

می‌گویی!...» ولی به هر اندازه که او در مورد سیلوی حسود بود، به همان اندازه پیش‌تر دوستش می‌داشت. چه، تنها از کسانی که دوست می‌داریم می‌توانیم دلگیر شد!...

افسون خواهر کوچک‌تر به آسودگی کارگر می‌افتاد. برآشفتن بیهوده بود، و خواستن آن که او جز این باشد؛ سیلوی همان بود که بود. آنت کم کم می‌دید که احساس دیگری در او بیدار می‌شود؛ کنجکاوی. بی‌آن که خود بخواهد، فکرش در پی تجسم آن بود که سیلوی چه‌گونه زندگی می‌کند. آنت پیش از آنچه می‌باید بدان می‌اندیشید. و اتفاق افتاد که خود را به جای او بگذارد. و چون دید که پر هم بد نیست، تا اندازه‌ای شرمنده شد. خشم و اندوه و طغیان نفرتی که از آن بدو دست داد، وی را نسبت به سیلوی سخت‌گیرتر کرد. همچنان با خواهرش به قهر بود و رفتن نزد او را بر خود منع کرد.

سیلوی از آن غمی به دل راه نمی‌داد. این که دیگر کم‌ترین خبری از آنت نبود، به هیچ‌رو نگرانش نمی‌داشت. خواهر بزرگش را شناخته بود، می‌دانست که به سویش باز خواهد آمد. انتظار بر دلش سنگینی نمی‌کرد. چیزها برای سرگرمی دل خود داشت. پیش از همه، رفیقش، که رویهم تنها در گوشه‌ای از قلبش مسکن گزیده بود، آن هم نه برای مدتی بس دراز. و باز چه بسا چیزهای دیگر! البته او آنت را دوست داشت. ولی آخر، نزدیک بیست سال بی‌او زندگی کرده بود! چند هفته‌ای باز می‌توانست صبر کند... حدس می‌زد چه‌ها در دل خواهرش می‌گذرد. و این برایش مایه تفریح بود، آمیخته با چیزکی از بقایای خصومت. دو نژاد رقیب. دو طبقه. سیلوی در خانه آنت، بی‌آن که چیزی وانمود کند، زندگی و موقعیتشان را با هم مقایسه کرده بود. در دل می‌گفت:

- می‌بینی، هرچه باشد، ما هم امتیازهای کوچکی برای خودمان داریم. آنچه را که تو نداری، من دارم... تو خیال می‌کردی مرا در مشقت خودت گرفته‌ای، ولی نگرفته‌ای... ها، بله دیگر، اخم‌هات را هم بیار، لب‌ت را کلفت کن!... من قیود و آداب تو را زیر پا گذاشته‌ام... چه لطمه‌ای، آنت بی‌نوای من!

از سرخوردگی که در خیال خویش در چهره آنت می‌خواند خنده سر می‌داد و بوسه‌ای بر دست خود می‌زد و برای خواهرش می‌فرستاد. ولی، با آن که به خود می‌گفت که آنت دل شکسته شده فرو بردن چنین لقمه‌ای برایش کمی دشوار

است، باز از آن غمی نداشت. نوازشگر و ریشخندآمیز می گفت، - همچنان که با کودکی که از قاشق خورشی که به او می دهند روی می گرداند:
- خوب دیگر، خوشگلکم! دهنش را واکن!... ها، بارک الله!...

مطلب تنها زیر پا گذاشتن قیود و آداب نبود. سیلوی بسیار خوب می دانست که در آنت به احساسی لطمه زده است که خیلی کم تر می توان بدان اعتراف کرد. و دختر لوند از آن خوش حال بود، چه بدین سان خود را فرمانروای خواهر خود می یافت؛ به هر سازی که بخواهد به رقصش خواهد واداشت... «بی چاره آنت! حالا هی دست و پا بزن!...» سیلوی یقین داشت، یقین مطلق، که او را در «چنگ خود خواهد گرفت!» با ریشخند و در همان حال به دل سوزی در خیال به گوشش زمزمه می کرد:

- نترس! اجحاف نخواهم کرد...

اجحاف نخواهد کرد؟... برای چه نکند؟ اجحاف کردن چیز خوش آیندی است! هر چه باشد، زندگی جنگ است. آن که غالب شود همه حقی دارد. و مغلوب اگر بدان رضا دهد، لابد نفعی در آن می بیند!
- به! خوب خواهیم دید!

صبح روز دوشنبه ای که سیلوی پی خرید رفته بود، در کوچه سور^۱ چشمش به آنت افتاد که اندکی جلوتر از او و در همان جهت می رفت. دل خوش کرد که به دنبال او برود و مراقبش باشد. آنت به عادت خویش با گام های بلند می رفت. سیلوی، که قدم هایی تند و نرم و رقصان داشت، از رفتار پسروار و ورزشکارانه آنت به خنده می افتاد؛ ولی هماهنگی زیبای پیکر نیرومندش را ارج می نهاد. سر راست، بی نگاهی به اطراف خویش، آنت در خود فرو رفته بود. سیلوی خود را به او رساند، و بی آن که آنت متوجه وی شود، در کنار او روی پیاده رو به رفتن ادامه داد. با تقلید از شیوه راه رفتن خواهر بزرگ، در حالی که زیر چشمی گونه اش را می نگریست که گویی سایه آندوهی آب و رنگش را دزدیده بود، سیلوی، بی آن که سر برگرداند، لب می جنباند و آهسته می گفت:

- آنت...

در میان همه‌ی کوچه‌محال بود که بتوان شنید چه می‌گوید. خود سیلوی به زحمت گفته خود را می‌شنید. با این همه، آنت شنید. یا شاید بر این «همزاد» مسخره که از چند لحظه پیش به خاموشی همراه او می‌آمد اشعار یافت؟ ناگهان در کنار خود آن نیمرخ شوخ و آن لب‌ها را دید که حرف نمی‌زد اما به طرزی خنده‌آور می‌جنبید، و نیز آن چشم ریز خندان را که از زیر نگاهش می‌کرد... آن گاه به انگیزه شادی سرکشی که يك بار دیگر سیلوی را به تعجب افکنده، دل از او برده بود، ایستاد، - دو بازو به یکباره، با کشش سراسر وجود، پیش آمده، سیلوی در دل می‌گفت:

- حالاست که بجهد...

و این تنها يك دم بود، آنت اینک بر خود مسلط گشته بود. تقریباً به سردی گفت:

- سلام، سیلوی.

اما گونه‌هایش گل انداخته بود. در برابر قهقهه خواهر کوچک‌تر، سردی و خشکی‌اش تاب نیاورد. خود نیز با او خندید:

- ها! گیرم انداختی!

سیلوی بازوی او را گرفت و دو خواهر با هم به راه افتادند و قدم‌های خود را به مهربانی با یکدیگر تطبیق دادند.

آنت پرسید:

- خیلی وقت می‌شد که این جا بودی؟

سیلوی بی‌هیچ تردیدی تأیید کرد:

- اوه! نیم ساعتی می‌شود!

آنت، خوش باور، با تعجب گفت:

- نه؟

- حرکات تو را می‌پاییدم. همه چیز را می‌دیدم. همه را. می‌رفتی و با خودت حرف می‌زدی.

آنت به اعتراض گفت:

- نیست! حقیقت ندارد! اوه! دختره دروغ‌گوا!

بازوایشان به هم فشرده شد. درباره خریدهایی که کرده بودند به پرچانگی

پرداختند. هر دو سخت شادان بودند. در میان گفت و گویی شورانگیز دربارهٔ نمایشگاه پارچه‌های سفید و کتانی در فروشگاه بن مارشه، - نمایشگاهی که یکی بدان رفته بود و دیگری می‌بایست برود، - در هیاهوی کوچه‌ای که از بهنایش، لابلای درشکه‌ها و کالسکه‌ها، با غریزهٔ مطمئن دو دختر پاریسی می‌گذشتند، سیلوی در گوش آنت زمزمه کرد:

- تو که بوسم ندادی!...

به يك حرکت تند آنت، چیزی نماند که زیر دست و پای اسب‌ها بروند. هنگامی که به پیاده روی مقابل می‌رسیدند، در همان حین راه رفتن، لب‌هایشان به هم پیوست... اکنون تنگ‌تر به هم چسبیده، می‌رفتند، در کوچه‌ای آرام‌تر که به... راستی، به کجا منتهی می‌شد؟

- کجا داریم می‌رویم؟

ایستادند، و از این که در پرچانگیشان راه را گم کرده بودند به خنده افتادند. سیلوی خود را به آنت چسباند، گفت:

- برویم ناهار با هم بخوریم.

آنت استنکاف می‌نمود، - (این پیشنهاد بیرون از عادت، شیفته‌اش می‌داشت، اما کمی هم ناراحتش می‌کرد، چه او دختری بود پای بند نظم)، - عمهٔ پیرش را بهانه می‌آورد که در خانه به انتظار اوست. اما سیلوی به این جزئیات ناچیز اعتنا نداشت: آنت را به چنگ آورده بود و دیگر از دست نمی‌داد. وادارش کرد که از جایی به عمهٔ تلفن بزند، و آن گاه او را به رستوران کوچکی برد که خود می‌شناخت. این ناهار مختصر، که سیلوی به اصرار می‌خواست خواهر توانگر خود را بدان مهمان کند، (و این يك به قصد او پی برده بود)، برای دو دختر جوان، به ویژه برای آنت، لطف گلگشت و تماشا را در برداشت. آنت همه چیز را بس لذیذ می‌یافت. نان را و کنتلت خوب پخته را با شور بسیار می‌ستود. در پایان غذا هم برایشان توت‌فرنگی با خامه آوردند که آن دو مزه‌کنان نوش جان کردند. با این همه، زبان‌هایشان بیش‌تر سرگرم پرچانگی بود تا خوردن. گرچه تنها از چیزهای بی‌اهمیت سخن می‌گفتند، و در همان حال به یکدیگر، به نگاه و صدا و پرتوی که از هر يك می‌تراوید، آغشته می‌شدند. غریزه در آدمی راه‌هایی دارد،

کوتاه تر و بهتر. هنوز وقت آن نبود که به موضوع های اساسی پردازند. در حول و حوش آن می گشتند، شادمانه، همچون زنبورانی که وزوزکنان ده بار گرد بشقاب می گردند تا روی آن فرود آیند. - و آن دو، اما، فرود نیامدند...

سیلوی برخاست و گفت:

- دیگر باید رفت پی کار.

آنت، با سر و روی غم زده کودکی که ناگهان دسرش را از پیش او برمی دارند، گفت:

- چه خوش بودیم! این برای من کم است، سیرم نکرده.

سیلوی خندید و گفت:

- همچنین من. کی تجدیدش می کنیم؟

- هرچه زودتر و هرچه طولانی تر... این بار خیلی زود تمام شد.

- پس عصری، نزدیک های ساعت شش، دم در کارگاه بیا دنبالم.

آنت دستپاچه شد:

- ولی آیا تنها خواهیم بود؟

این نگرانی بدو دست داده بود که مبادا «با آن دیگری» روبه رو شود.

سیلوی به اندیشه اش پی برد. از روی گذشت و با اندک مایه طنز گفت:

- ها، بله، تنها خواهیم بود.

و بی دغدغه توضیح داد که رفیقش دو سه روزی به شهرستان نزد خانواده

خود رفته است. آنت از این که سیلوی دستش را خوانده است سرخ شد. دیگر به

یاد نمی آورد که دیروز، یا هم امروز صبح، بر آن بود که به وی نشان دهد از نظر

اخلاقی تقبیحش می کند. و اما اخلاق، آنت اینک یک چیز بیش تر نمی دید: «یارو

امشب نخواهد بود.»

- چه خوب! می توانیم تمام شب را با هم سر کنیم.

آنت دست ها را به هم زد و چنین گفت. سیلوی روی پا نوسانی خورد، چنان

که گویی می خواهد به رقص درآید، و از خوشی شکلک درآورد، گفت:

- پس، همه راضی هستیم.

و چون دید مردی وارد رستوران شده است، سر و روی شایسته ای به خود

گرفت و گفت:

- به امید دیدار، عزیزم.

و مانند تیر از کمان در رفت.

چند ساعت پس از آن، به هنگام بیرون ریختن توده شوخ زنان و دختران از کارگاه، آن دو یکدیگر را باز یافتند. - دختران دوزنده، جیک جیک کنان و زیر چشمی نگران، تند و ریز می رفتند و در برابر یک آینه جیبی یا آینه پیش‌نمای مغازه کُنج خیابان در آرایش موهای خود دست می بردند و، ضمن گذر، چشمان خسته و تیز و کنجکاو خود را در روی آنت می دراندند، - و ده قدم دورتر، همچنان که می رفتند و زیر چشمی می دیدند و جیک جیک می کردند، برمی گشتند تا سیلوی را بنگرند که آنت را در آغوش گرفته می بوسید. و آنت از این که بو می برد سیلوی درباره اش پرچانگی کرده است دلگیر بود.

او خواهرش را برای شام به خانه بولونی بود. سیلوی خودش از خود دعوت کرده بود. برای آن که عمه پیر از تعجب به «های» و «وای» نیفتد، قرار بر آن شد که سیلوی به عنوان یک دوست به وی معرفی گردد. اما این مانع از آن نشد که در پایان شام، هنگامی که خانم پیر، - شیفته رفتار ملوس این دخترک حيله ساز، - به اتاق خود می رفت، سیلوی او را با لحنی خودمانی «عمه جان» خطاب نکند...

در آن شب روشن تابستان، تنها در آن باغ بزرگ، آن دو به مهربانی دست در کمر یکدیگر برده گام‌های کوچک برمی داشتند و نفس گل‌های خسته را که در پایان روزهای آفتابی برمی آید فرو می بردند. مانند گل‌ها، جان‌هاشان نیز رازهای خود را باز پس می دادند. سیلوی این بار، در پاسخ پرسش‌های آنت، چندان در پی پرده پوشی نبود. زندگی خود را از دوران خردسالی باز می گفت؛ و پیش از هر چیز هم، خاطراتی را که از پدر داشت، آن دو اکنون درباره او بی‌رودریاستی و بی‌رشک دوجانبه سخن می گفتند. پدر از آن هردو شان بود و آنان با لبخندی آسان‌پذیر و طنزبار درباره اش قضاوت می کردند: پسر گنده‌ای، بامزه و دل‌فرب، که نه چندان جدی بود و نه چندان هم عاقل... (مردها همه همین اند!)... جای رنجشی هم از او نبود...

- ببین آنت، اگر او عاقل و سر به راه می بود، من که این جا نبودم... آنت دست او را فشرد.

- آئی! این قدر محکم فشار نده!
پس از آن سیلوی از مغازه گل فروشی سخن گفت که در آن او در کودکی

زیر پیشخوان نشسته، به شنیدن گفت و گوهای مادرش با مشتریان، نخستین آزمون‌های زندگی پاریسی و نخستین رؤیاهای خود را با گل‌هایی که پایین می‌ریخت به هم می‌یافت، - و سپس، چون دلفین مرد، (و سیلوی آن وقت سیزده ساله بود)، کارآموزیش پیش زنی خیاط که با مادرش دوست بود و او را نزد خود برده بود، - و بعد، پس از يك سال، به دنبال مرگ استادش که کار فرسوده‌اش کرده بود (و در پاریس چه زود فرسوده می‌شوند!)، ماجراهای گوناگونی که داشته بود. نکته‌هایی هرزه، تجربه‌هایی تلخ که همواره با خنده و دیدی پرطنز از آن یاد می‌شد. ضمن گفتار، تیپ‌ها و سرشت‌ها را با يك اشاره، يك لطیفه، يك کلمه، یا يك طرح چهره وصف می‌کرد و همچون کار سوزن دوزی در متن روایت می‌نشانند. سیلوی همه چیز را حکایت نمی‌کرد؛ او اندکی بیش از آنچه می‌گفت، ولی شاید خوش نداشت به یاد آورد، زندگی را آزموده بود. در عوض، درباره رفیق - این رفیق آخری - بیش‌تر به تفصیل می‌پرداخت. (و اگر باز چیزهای دیگری در زندگی‌اش بود، سیلوی آن‌ها را برای خود نگه داشت.) رفیقش يك دانشجوی پزشکی بود که در مجلس رقص محله به او برخورد کرده بود، (و سیلوی به خوبی آماده بود که از خوردن چشم بپوشد، اما به رقص برود!) پسری نه چندان زیبارو، اما خوش آیند، بلندبالا، سیاه مو، با چشمانی خندان که گوشه‌هایش چین برمی‌داشت، پرّه‌های بینی برآمده، بینی يك سگ نزاده، شوخ، مهربان... سیلوی او را بی‌کم‌ترین مبالغه اما با خوشنودی خاطر وصف می‌کرد، و خرسند از انتخاب خویش، خصلت‌های نیکویش را می‌ستود و باز اندکی به ریشش می‌خندید. گاه، در میان سخن، از پاره‌ای خاطرات که می‌گفت و پاره‌ای دیگر که بر زبان نمی‌آورد، خنده سر می‌داد. آنت، آشفته و علاقه‌مند، سراپا گوش بود، چیزی نمی‌گفت و دورادور کلمه‌ای چند به ناراحتی می‌پراند. سیلوی دست او را گرفته بود و با دست دیگرش که آزاد مانده بود، همچنان که سخن می‌گفت، سر انگشتان خواهر را يك به يك نوازش می‌کرد و گویی تسبیح می‌انداخت. متوجه ناراحتی خواهر بود، خوشش می‌آمد و از آن تفریح می‌کرد.

دو دختر جوان روی نیمکتی زیر شاخه‌های درختان نشسته بودند. شب فرا رسیده بود و دیگر آن دو همدیگر را نمی‌دیدند. سیلوی، از سر شیطنت، فرصت را غنیمت شمرد تا صحنه‌هایی کمی هرزه و سخت مهرآمیز را حکایت کند تا خواهر بزرگش به تمامی جا بخورد. آنت به نیرنگ او پی می‌برد؛ نمی‌دانست که آیا

می باید لبخند بزند یا او را سرزنش کند. دلش به سرزنش فتوی می داد، ولی خواهر کوچک بسی خوشگل بود! صدایش طیننی بس خندان داشت، شادی اش بس سالم می نمود! آنت به زحمت نفس می کشید و می کوشید تا هیجانی را که این داستان های عاشقانه در او برمی انگیزخت نشان ندهد. سیلوی، که هیجان خواهر را زیر انگشتان خود حس می کرد، از سخن باز ایستاد تا از آن لذت ببرد و طرح نیرنگ تازه ای بریزد: به سوی آنت خم شد و آهسته و ساده دلانه از او پرسید آیا او هم رفیقی دارد؟ آنت یکه خورد - منتظر چنین چیزی نبود - و سرخ شد. چشمان نافذ سیلوی در پرده حمایت تاریکی در تلاش بود که چهره خواهر را ببیند؛ و چون بدان توفیق نیافت، انگشتان خود را بر گونه آنت کشید... با خنده گفت:

- گُر گرفته.

آنت ناشیانه می خندید. و باز بیش تر گُر می گرفت. سیلوی خود را به گردن او انداخت.

- وای، خره، آخر تو چه قدر نازی! نه، راستی که خنده آوری! ازم دلگیر نشو! دارم از خنده روده بر می شوم. خیلی دوستت دارم. تو هم سیلوی خودت را یک کم دوست بدارا چیز خیلی به دردخوری نیست. ولی هرچه هست، مال تو است. آنت، اردک کوچولوی خودم! نوکت را بیار جلو، ماچت کنم!...

آنت با شوری سودایی او را میان بازوان خود فشرد، چندان که دیگر نفس نماند. سیلوی خود را از آغوش او بیرون کشید و خیره وار گفت:

- خوب بلدی بوس بدهی. که به ات یاد داد؟

آنت به تندى دهانش را با دست خود بست.

- همه اش شوخی نکن!

سیلوی کف دست او را بوسید.

- عذر می خواهم، دیگه نمی کنم.

و گونه بر بازوی خواهر نهاده، بی آن که سخن بگوید، آرام ماند و گوش فرا داد؛ و در آن نیمه تاریکی، در متن شفاف و تیره گون تکه ای از آسمان که شاخه های درخت چاکش می داد، نگاهش به چهره آنت می رفت که رو به او خم شده آهسته سخن می گفت.

آنت راز دل می گشود. او نیز به نوبه خود از جوانی تنها و لبریز از سعادت

خود حکایت می کرد. از آن سپیده دم دختری سودایی اما فارغ از آشوب، همچون دیان، که از آنچه آرزو می کند و آنچه در تصرف دارد به يك اندازه بهره می گیرد، چه میان این دو برایش فاصله ای جز همان امروز تا فردا نیست. و او چنان به فردای خود مطمئن است که پیشاپیش از عطر یاسمن داربست لذت می برد، بی آن که در چیدن آن شتاب ورزد.

آنت خودپرستی آسوده این سال های تهی از حادثه اما سرشار از شیرۀ رویاها را حکایت کرد. از یگانگی و محبت پر مشغله ای که او را به پدرش پیوند می داد سخن گفت. و غریب آن که در همان حال که حکایت خود باز می گفت، خود را کشف می کرد؛ زیرا تا این ساعت مجال آن نیافته بود که گذشته خود را تحلیل کند. گاه می شد که از کشف خود به وحشت می افتاد. در میان گفتار مکث می کرد؛ گاه برای بیان مقصود در زحمت بود، و گاه با جوششی پر آشوب و کلماتی رنگین سخن می گفت. سیلوی همه را از آن نمی فهمید، در پی تفریح بود، کم تر گوش می داد و بیش تر در حالت چهره و پیکر و صدای خواهر دقیق می شد. آنت اکنون اعتراف می کرد چه درد حسدی کشف خانواده دوم که پدرش از وی پنهان داشته بود در او برانگیخت و وجود این رقیب، این خواهر، او را در چه حال پریشانی افکند. او، با راست گویی آتشین خود، هیچ چیز را از آنچه مایه شرمساری اش بود پنهان نداشت؛ و هنگامی که از آن همه یاد می کرد، سودا در او بیدار می شد؛ گفت:

- کینه ات را به دل گرفتم!...

آن هم با چنان لحن خشمگینی که خود از شنیدن آن حیرت کرد و سخن خود را برید. سیلوی، که خیلی کم تر از او هیجان داشت اما بسیار علاقه مند بود، لرزش دست آنت را بر گونه خود حس می کرد و می اندیشید:

- چه آتشی آن توست!

آنت دنباله اعترافاتی را که بر او ناگوار می نمود گرفته بود. سیلوی با خود می گفت:

- چه خل شده که همه چیز را برابم حکایت می کند!

ولی حس می کرد که احترامش، - هر چند البته بر طنز اما بی اندازه مهر آمیز،

- به این خواهر بزرگ بلُ عجب در او فزونی می‌گیرد، و همین او را بر آن می‌داشت که چهره‌اش را به ناز بر کف دست خواهر بمالد...
 آنت در گفتار خود به آن جا رسیده بود که، با همه خودداریش، جاذبه خواهر ناشناس او را در پنجه خود گرفته بود و او برای نخستین بار سیلوی را دیده بود. ولی این جادِ دیگر نیاز راست‌گویی نتوانست بر هیجان قلبش چیره شود. کوشید تا به سخن ادامه دهد، اما مکث کرد و از گفتن چشم پوشید. گفت:

- دیگر نمی‌توانم...

خاموشی در گرفت. سیلوی لبخند می‌زد. نیم‌خیز شد و سر را به چهره خواهر نزدیک کرد، و در حالی که چانه‌اش را نشکان می‌گرفت آهسته زمزمه کرد:

- از آن عاشق پیشه‌ها هستی، تو.
 آنت شرمنده شد و به اعتراض گفت:

- من!

سیلوی از روی نیمکت برخاسته اینک در برابر خواهر ایستاده بود. سرش را به مهربانی بر پیکر خود فشرد و گفت:

- بی‌چاره... بی‌چاره آنت!...

از آن روز باز، دو خواهر پیوسته یکدیگر را می‌دیدند. دیگر هفته‌ای نمی‌گذشت که نزد هم نروند. سیلوی سر شب بی‌خبر نزد آنت می‌آمد. آنت کم‌ترک به خانه سیلوی می‌رفت. برحسب توافقی ناگفته، ترتیب چنان دادند که آنت نتواند با رفیق سیلوی روبه‌رو شود. آن دو روز معینی را انتخاب کردند که با هم در رستوران نهار بخورند، و خوش داشتند که این جا و آن جا در پاریس میعادهایی با هم بگذارند. هر دو به یک اندازه از این که با هم باشند شاد می‌شدند، و این نیازی در ایشان گشت. روزهایی که یکدیگر را نمی‌دیدند وقت به کندی می‌گذشت، عمه پیر موفق نمی‌شد سکوت آنت را درهم بشکنند، و سیلوی، اخم کرده و بی‌حوصله، رفیق خود را آزار می‌داد و به ستوه می‌آورد. تنها چیزی که انتظار را تحمل‌پذیر می‌ساخت، اندیشه آن همه چیزها بود که به هنگام دیدار برای گفتن داشتند. اما این نیز همیشه کافی نبود؛ و هرگز آنت خود را آن چنان شاد نیافت که آن شب که سیلوی پس از ساعت ده زنگ زد و گفت که نتوانسته است تا فردا برای بوسیدن

روی او صبر کند. آنت سخت به التهاب می‌خواست نگاهش دارد؛ ولی خواهرک قسم می‌خورد که بیش از پنج دقیقه مجال ندارد، و با این همه پس از یک ساعت پرچانگی یکرند که مهلت نفس تازه کردن به او نمی‌داد شتابان از آن جا رفت.

آنت مایل بود که خواهرش را از خانه و از رفاهی که خود از آن برخوردار بود بهره‌مند سازد. ولی سیلوی هرگونه تشبیه او را به نحوی خشن کنار می‌زد: در مغز خود، - در مغز کوچک لجوج خود، - فرو کرده بود که هیچ‌گونه کمک پولی را نپذیرد. در عوض هیچ امتناعی از پذیرفتن یا «به عاریه گرفتن» پاره‌ای لوازم آرایش نشان نمی‌داد: (آنچه را هم که به عاریه می‌گرفت، فراموش می‌کرد پس دهد). حتی یک دو باری اتفاق افتاد که چیزی را کش برود... او! نه یک چیز مهم...؛ و البته، هرگز هم امکان نداشت که دست به یک سکه پول بزند! چه، پول چیز مقدسی است! ولی یک چیز کوچک تزیینی، یا یک زیور بی‌ارزش... این جا دیگر سیلوی مقاومتی نداشت. آنت متوجه این دزدی‌های کوچک شده بود؛ و این موجب ناراحتی او می‌گشت. برای چه سیلوی از خود او نمی‌خواست؟ او که از دانش آن همه خوش حال می‌شد! و آنت می‌کوشید تا نبیند. - اما بزرگ‌ترین لذت دو خواهر در این بود که بلوز یا شکم‌بند یا زیرپوشی را میان خود مبادله کنند: سودای آنت از این کار مایه می‌گرفت. سیلوی در این هنر دست داشت که رخت‌های خواهرش را برای خود دستکاری کند؛ و سلیقه‌اش موجب تغییراتی در سلیقه جدی‌تر آنت می‌شد. نتیجه‌ای که از آن به دست می‌آمد همیشه با توفیق همراه نبود، چه، آنت، که بیش از حد دل‌باخته بود، گاه در تقلید از خواهر بیش از آنچه برازنده سبک خاص خود او بود مبالغه می‌نمود؛ و سیلوی، که این همه مایه تفریح وی می‌شد، می‌بایست او را از زیاده‌روی باز دارد. او که در این گونه کارها بسی هشیارتر از آنت بود، می‌توانست، بی‌آن که به زبان بگوید، از آنچه برازندگی ساده آنت به وی می‌آموخت و از پاره‌ای مایه‌های گفتار و کردار و رفتار او بهره‌برگیرد، اما تقلیدش چنان ظریفانه بود که گفتی این مدل اوست که از او الهام گرفته است.

با این همه، علی‌رغم یگانگیشان، آنت موفق نمی‌شد که جز بخشی از زندگی خواهرش را بشناسد. سیلوی برای خود استقلالی داشت؛ و دوست داشت که آن را محسوس گرداند. در اساس، او هنوز سلاح از کف نهاده و از دشمنی طبقاتی

خود دست نکشیده بود؛ مصرانه می خواست که آنت به خوبی دریابد که او را در چنگ خود ندارد، و به زندگی اش تنها تا آن جا که میل خود اوست می توان راه یافت. از آن گذشته، خودخواهیش این نکته را از نظر دور نمی داشت که خواهرش همه چیز را در او تأیید نمی کند. به ویژه رابطه عاشقانه اش را. با آن که آنت می کوشید تا این مسئله را بپذیرد، باز ناراحتی خود را از آن نمی توانست پنهان بدارد. یا از گفت و گو در این باره پرهیز می کرد، یا آن که، با همه تمایل صادقانه اش به خوشنود ساختن سیلوی، همین که بر خود فشار می آورد که از آن سخن بگوید، چیزکی ساختگی در لحن صدایش وارد می شد که سیلوی بدان پی می برد؛ و به يك کلمه موضوع گفت و گو را کنار می زد. آنت افسرده می شد. او از ته دل می خواست که سیلوی خوش بخت باشد، خوش بخت به دلخواه خود. و البته نمی خواست نشان دهد که شیوه دلخواه سیلوی همان نیست که خود او می پسندد. اما بی شك نشان می داد. کسانی که عواطف نیرمندی دارند، چندان در کار خود زیرک نیستند. - سیلوی از او می رنجید؛ و با سکوت خود انتقام می گرفت. می بایست تصادفی پیش آید تا آنت، پس از گذشت چندین هفته، بر پاره ای حوادث مهم زندگی خواهر جوانش اطلاع یابد.

اما به راستی محال بود بتوان سیلوی را بر آن داشت که به اهمیت این حوادث اعتراف کند؛ شاید هم، با سرشت پرنعطافی که داشت، در واقع این حوادث به روی او می لغزیدند؛ ولی امکان آن هم بود که بیش تر غرورش چنین ادعایی می کرد. و بدین سان بود که آنت به تصادف خبر یافت که «مدتی است» رفیقش دیگر با او نیست، پیوندشان از هم گسیخته است. (و اما دانستن تاریخ دقیق آن محال بود؛ جزو «گذشته ها» شده بود...) سیلوی چندان باکش نبود. آنت واکنش بیش تری نشان می داد؛ اما نه در مایه دریغ و افسوس. ناشیانه کوشید تا بداند چه پیشامدی بوده است. سیلوی شانه ها را بالا می انداخت، می خندید و می گفت:

- هیچ پیش آمدی نبوده. تمام شد و رفت. همین.

آنت می بایست شادی کند؛ ولی این کلمات خواهرش غمی بر دلش می نشاند... چه عاطفه غریبی! چه قدر او کج و کوله بار آمده بود... و این «تمام شد و رفت»، آخ! در گفت و گو از امور قلبی! و تازه آن هم با خنده!... این خبر بزرگ - و به راستی که برای او چنین بود - اندکی بعد کشف

دیگری را به دنبال داشت. يك روز که آنت به خواهرش می گفت به هنگام خروج از کارگاه به سراغش خواهد آمد، سیلوی آسوده و خونسرد گفت:

- نه، نیا، من دیگر آنجا نیستم...

آنت با شگفتی پرسید:

- چه طور؟ از کی؟

- اوه! مدتی است...

(همواره همان شیوه طفره آمیز شمارش! می توانست هم دیروز بوده باشد و هم يك سال پیش!)

- چه پیش آمده بود؟

- همان چیزی که هر سال پیش می آید. پس از نمایش مدل های سال و تعیین جایزه بزرگ، دیگر نوبت کساد بازار خیاطی است. صاحب کارها بی ادب و سخت گیر می شوند و با گشاه دستی بهانه به دست ما می دهند که کاری کنیم بیرونمان کنند.

- خوب، پس کجا هستی، تو؟

- ای، این جا، آن جا، می روم، دوندگی می کنم هر کاری که پیش بیاید انجام می دهم.

آنت سخت افسرده شد:

- پس تو بی کار هستی و به من نمی گویی!

سیلوی همچو وانمود می کرد که «باکش نیست» و به این چیزها عادت دارد! با سر و روی کمی بزرگوارانه (چه، در ته دل از هیجانی که برمی انگیزد بدش نمی آمد)، به بی اعتنائی توضیح می داد که اکنون کارش سرهم بندی رخت های ارزان قیمت است برای مغازه های دوخته فروشی، یا پس دوزی رخت های زنانه و یا دوختن شلوارهای مردانه، - و او در گفتن این چیزها خود را به لودگی می زد، - اما آنت هیچ نمی خندید. بازجویی خود را به دقت ادامه می داد و پی می برد که خواهرش چپ و راست در دوندگی است تا کاری بجوید، و گاه نیز کارهای بس فرساینده یا مشمنز کننده ای برعهده می گیرد. اکنون او می فهمید برای چه دخترک «مدتی است» رنگ پریده می نماید... برای چه چندین روز پیش او نیامده است و بهانه های نادرست می تراشیده دروغ های شاخ دار می گفته است تا بی شك بخشی از شب را به فرسودن انگشت ها و چشم های خود در کار دوندگی

بپردازد... سیلوی همچنان با بی تفاوتی ساختگی و به شیوه‌ای طنزآمیز ناکامی‌های کوچک خود را حکایت می‌کرد. ولی دید که لبان خواهرش از خشم می‌لرزد. و ناگهان آنت از کوره به در رفت:

- نه! کار ناشایستی است، این! من نمی‌توانم تحملش بکنم، نمی‌توانم! چه! تو می‌گویی که دوستم داری، خودت از من خواسته‌ای که با هم دوست باشیم، ادعا هم می‌کنی که دوستی و باز آنچه را که درباره‌ی خودت از همه مهم‌تر است از من پنهان می‌کنی!

(لب برگشته سیلوی می‌گفت: «هه! چه اهمیتی دارد!...» ولی اینک سیل به راه افتاده بود و آنت نگذاشت که او چیزی بگوید.)

- ... من به تو اطمینان داشتم، گمان می‌کردم، همان‌طور که من غم‌ها و گرفتاری‌هایم را به تو می‌گویم، تو هم مثل من رفتار خواهی کرد و میان ما همه چیز مشترک خواهد بود... ولی تو مرا مثل یک بیگانه کنار می‌گذاری؛ من از تو هیچ، هیچ چیز نمی‌دانم! اگر این تصادف پیش نمی‌آمد، من هرگز خبردار نمی‌شدم که تو در مضیقه هستی، دنبال کار می‌دوی، به سلامت خودت لطمه می‌زنی؛ تو حاضری هر کاری را قبول بکنی اما چیزی به من نگوئی، و تو خودت می‌دانی که خوشی من در این است که به تو کمک بکنم... بد است این، بد است! تو مرا رنجاندی! این از کمی صراحت است، از کمی محبت است!... ولی این را من دیگر تحمل نمی‌کنم!... نه!... فعلاً هم، تو می‌آیی پیش من و تا این دوره بی‌کاری را از سر بگذرانی همین جا می‌مانی...
(سیلوی سر تکان می‌داد.)

- ... می‌آیی، ها! نگو نه! خوب گوش کن، سیلوی، من این را به تو نخواهم بخشید. اگر به من نه بگویی، دیگر تا زنده‌ام نگاهت نخواهم کرد...
سیلوی، بی‌آن که زحمت عذر خواستن یا دلیل آوردن به خود دهد، با لبخند اما لجوجانه می‌گفت:
- نه، نه، عزیزم.

این جوش و خروش آنت که دیگر بر خود مسلط نبود، و نزدیک بود بگیرد و امکان هم داشت که او را بزند، بسیار به دلش می‌نشست. با خود می‌گفت:
- وقتی که به هیجان می‌آید، چه قدر خوشگل‌تر می‌شود!
ولی از گفته‌ی خود باز نمی‌گشت. خوش داشت به آنت نشان دهد که او نیز

اراده ای دارد.

آنت، با چهره ای برافروخته از خشم، با لحنی به يك سان تضرع آمیز و آمرانه، تکرار می کرد:

- پیش من بمان!... باید بمانی... این را من می خواهم... قبول کردی؟... می مانی؟... ها، می مانی؟... جواب بده!... آها؟...

دخترک لجباز با همان لبخند ستوه آورنده اش پاسخ داد:
- نه، عزیزم.

آنت از کوره به در رفت و از او دور شد:
- پس، همه چیز میان ما تمام شده است.

و، در حالی که پشت به او داشت، به سوی پنجره رفت و وانمود کرد که دیگر سیلوی را نمی بیند. - دخترک يك دم صبر کرد، پس از آن برخاست و با صدای نوازشگر خود گفت:

- به امید دیدار، آنت.

آنت رو برنگرداند. گفت:

- خدانگه دار.

دست هایش منقبض گشته بود. اگر حرکتی می کرد. خدا می داند چه پیش می آمد! امکان داشت که بگرید، فریاد بکشد... مغرور و بیخ بسته، بی حرکت ماند. سیلوی، اندکی ناراحت و نه چندان خالی از نگرانی، از این همه تفریح می نمود و هنگامی که می رفت، پشت در، شکلکی به ریشخند درآورد.

سیلوی از مقاومت سرسختانه خود چندان سرفراز نبود، (گرچه بر رویهم، چرا، اندکی). آنت هم از تندخویی خویش بر خود نمی بالید. با دروغ و افسوس، اکنون با خود می گفت که راه بازگشت را به روی خود بسته است: به جای آن که شکیبیا باشد و مهارت نشان دهد و سیلوی را رام کند، او را تقریباً از خود رانده بود. سیلوی دیگر باز نمی گشت، این امر حتمی بود. آنت، با گذاشتن او در چنان محظوری، در خانه خود را به روی او بسته بود. و بر خود هم منع کرده بود که آن را از نو به رویش باز کند. آخر، پس از آنچه اعلام کرده بود، او که دیگر نمی توانست پی سیلوی برود! چنین چیزی اعتراف به شکست خود بود. غرورش همچو اجازه ای به او نمی داد. و نه نیز حقی که به جانب خود او بود. زیرا سیلوی رفتار بدی داشته بود... نه، نه، آنت نخواهد رفت!...

اما کلاه بر سر نهاد و راست به خانه سیلوی رفت.

سیلوی تازه از راه رسیده بود. در فکر بود و وضع درهم خود را بررسی می کرد. آن را احمقانه می یافت، اما راهی برای بیرون شد از آن نمی دید؛ زیرا خود او در پی آن نبود که به اراده آنت سر فرود آرد، و این راه هم که آنت سر فرود آورد به خود نوید نمی داد. در اصل، درمی یافت که آنت بر باطل نیست. ولی نمی خواست تسلیم شود. سیلوی به مزایای ثروت بی اعتنا نبود. ثروتی هم که آنت از آن برخوردار بود، بی آن که بویی برده شود، رشك و وسوسه را به اندازه کافی در او بیدار کرده بود. (آدمی، اگر هم گرسنه چشم نباشد - یا تقریباً نباشد، باز نمی تواند خود را از چنین گرایش هایی برکنار دارد... با تنی جوان و سرشار از آرزوهای کوچک زیبا، مگر می توان از گفتن این خودداری کرد که من اگر ثروت می داشتم چه ها می کردم و چه قدر بهتر از این بی عرضه ها که ثروت همچون لقمه کبابی آماده به دهانشان افتاده است می توانستم از آن بهره بگیرم...) و سیلوی - گرچه خود بدان اعتراف نمی کرد - اندکی هم از آنت کینه به دل داشت... با این همه، اگر هم ثروت گناهی شمرده می شد، آنت می کوشید کاری کند که بخشوده شود... اما، درست آن که سیلوی در پی بخشیدن او نبود... او! این همه را به زبان نمی توان اعتراف کرد! هر کسی در نهان پنج یا شش گول کوچک در خود پرورش می دهد. و این چیزی نیست که مردم بدان مباحات کنند، بلکه خود را به ندیدن می زنند، اما هیچ شتابی هم ندارند که شر آن ها را از سر خود واکنند... احساس دیگری که سیلوی بهتر می توانست بدان اعتراف کند این بود که، هر چند وسوسه ثروتی که خود نداشت در او کارگر می افتاد، باز این تجمل را به خود می بست که خواسته باشد تحقیرش کند... اما این تجمل نیز به راستی کشتی برای او نداشت؛ و کم تر به کار می آمد. - نه، جای چون و چرا نبود. سیلوی از پیروزی خود لذت بس شدیدی نمی برد؛ آخر، به زیان خود پیروز گشتن، کجا می توانست مایه به خود بالیدن باشد! و آنچه درك این نکته را دردناک تر می ساخت این بود که در واقع وضع او هیچ خوش آیند نبود. سیلوی خیلی به زحمت می توانست گلیم خود را از آب بکشد. شماره بی کاران بسیار بود؛ و طبیعی است که استثمارگران از آن بهره می جستند. دخترک از تندرستی نیرومندی برخوردار نبود. گرمای داغ و مردافکن ماه ژوئیه، بیداری شب ها، خوراك ناکافی، آب ولرمی که می بایست فرو دهد، او را به التهاب روده و اسهال خونی دچار کرده بود و بنیه اش را به تحلیل می برد.

کرکره‌ها فرو آویخته، در کوره اتاقی که بامش از آفتاب برشته می‌شد، سیلوی، نیم برهنه، با تنی داغ، در حالی که چیز خنکی می‌جست تا يك دم دست بر آن بکشد، با خود می‌اندیشید که در خانه بولونی به سر بردن بسی خوش تر می‌بود؛ و چون به جای هر ثروت دیگر از طنز فراوانی برخوردار بود، بر حماقت خود می‌خندید. چه کاری کرده بود... و خوش‌مزه آن که او و آنت در اصل با هم موافق بودند...!

و اکنون هر دو سر قوز افتاده بودند... خدایا! چه قدر آدمی احمق است؟... هیچ کدامشان گذشت نخواهند کرد؟...

و در واقع، البته او گذشت نخواهد کرد و تا به آخر احمق خواهد بود. سیلوی، با لب رنگ پریده برگشته، لبخند می‌زد. در این میان صدای قدم‌های تند و محکم آنت را در راهرو شنید و بی‌درنگ آن را باز شناخت؛ از جا جست و به پا ایستاد:

- «آنت است که می‌آید!... آی، دختر نازنین!...»

سیلوی چنین انتظاری نداشت... بی‌شک، از میان آن دو، آنت «بهتر» بود... آنت اینک به درون آمده بود. یکسر سرخ از شور سودا و از گرمای راه، نمی‌دانست چه خواهد کرد؛ ولی همین که پا به درون نهاد، بی‌درنگ دانست که کارش چیست. فضای کوره آسای اتاق نیمه تاریک نفس را بر او تنگ می‌کرد. بار دیگر خشمی سودایی بر او چیره شد. به سوی سیلوی رفت و این يك خود را به گردنش آویخت. آنت با دست‌های ناشکیبای خود شانه‌های نمناک خواهر را فشرد، و بی‌آن که به بوسه‌های او پاسخ دهد، با صدایی برآشفته گفت:

- آمده‌ام بپرمت... رخت بپوش... بهانه تراشی هم نکن!

با این همه سیلوی، گویی برای آن که عادت از دست نرود، بهانه می‌آورد. وانمود می‌کرد که سر مقاومت دارد. ولی می‌گذاشت که هرچه می‌خواهند با او بکنند. آنت آمرانه به او لباس می‌پوشاند، پوتین به پایش می‌کرد، دکمه‌های لباسش را می‌بست، کلاهش را به تندی بر سرش سنجاق می‌زد، مانند بقچه جا به جایش می‌کرد. سیلوی همچنان می‌گفت: «نه، نه، نه»، و برای حفظ ظاهر تغییر می‌نمود و کمی داد و فریاد می‌کرد؛ اما از این که خود را محکوم زور می‌دید سر از پا نمی‌شناخت. و هنگامی که آنت کار خود را به پایان رساند، سیلوی دو دست او را گرفت و بوسید و چنان در دست‌های کوچک خود فشرد که اثرش به جا ماند، و همچنان که از خوشنودی می‌خندید، گفت:

- طوفان خانم... چاره نیست! تسلیم می‌شوم... بپر!...

و آنت او را برد. با دست‌های نیرومند خود، مانند گیره بازوی سیلوی را گرفته بود. سوار تاکسی شدند. - پس از آن که رسیدند، سیلوی به آنت گفت:

- حالا دیگر می‌توانم به تو بگویم. دلم برای همین ضعف می‌رفت، بله. آنت، شادان و سرزنش‌کنان، پرسید:

- برای چه این قدر بدجنسی می‌کردی؟

سیلوی دست آنت را گرفت و انگشت نشانه او را خم کرد و «تک تک» بر پیشانی کوچک برجسته خود کوفت. آنت گفت:

- بله، رنگ و نیرنگ آن تو بسیار است!

سیلوی پیشانی‌های ستیزه‌کار هر دو را در آینه به او نشان داد و گفت:
- درست مثل مال تو.

به یکدیگر لبخند زدند. سیلوی افزود:

- و خودمان می‌دانیم این را از که به ارث برده‌ایم.

اتاق سیلوی از مدت‌ها پیش به انتظار او بود. آنت، حتی پیش از آن که به وجود سیلوی آگهی یابد، این قفس را برای دوستی که می‌بایست بیاید آماده کرده بود. - اما دوست نیامده بود؛ به زحمت اگر دو سه باری آنت گمان برده بود که سایه اش را می‌بیند. شخصیت آنت که تا اندازه‌ای متمایز از دیگران بود، و رفتار گاه سرد و گاه گرم و پرشوری که داشت، جهش‌های تند و ناگهانی عواطف سرکشش که در سرشتی چنان خویشتن‌دار مایه شگفتی می‌شد، چیزکی غریب و پر توقع و آمرانه که - بی آگهی خود او - در او نهفته بود و حتی، در ساعاتی که جانش با خاکساری سودایی به آرزوی تفویض خویشتن آغشته بود، پرتوهایی از آن بیرون می‌زد، این همه دختران جوان همسال او را، که بی شک بدو ارج می‌نهادند و با احتیاط و از دور (چنان که می‌گویند) زیر نفوذ مغناطیس او می‌رفتند، از او می‌رماند. سیلوی نخستین کسی شد که قفس دوستی را اشغال کرد. می‌توان پنداشت که کارش بی دغدغه خاطر بود، و روزی که دلش هوای بیرون آمدن کند برایش زحمتی نخواهد داشت. آنت رعبی به دلش نمی‌نشانند. از اتاقی هم که در آن جای داد، شد، حتی کم‌ترین تعجبی نمود. در همان دیدار نخستین روز، از

پاره ای جزئیات که نشانه محبتی پر ابتکار بود، از آشوب ناشیانه آنت به هنگامی که اتاق را به او نشان می داد، سیلوی حدس زده بود که می بایست آن را به وی تخصیص داده باشد.

اکنون که سیلوی خود را - به سود خویش - مغلوب اعلام کرده بود، دیگر کم ترین مقاومتی نمی نمود. هنوز ناتوان از التهاب روده، دخترک بیمارخیز با خوشنودی خود را به نوازش های خواهر رها می کرد. پزشکی به بالینش فراخوانده شد و گفت که دچار کم خونی شده است و تغییر آب و هوا و اقامت در يك نقطه کوهستانی را بدو توصیه کرد. اما، دو خواهر، هیچ يك برای ترك آشپخانه مشترك شنایی نداشتند؛ و با دلبری های خود توانستند پزشك را بر آن دارند که بگوید روپهمرفته اقامت در بولونی نیز به همان خوبی است و از يك جهت شاید هم بهتر باشد که سیلوی در آغاز بکوشد تا با استراحت کامل نیروی از دست رفته خود را باز یابد و سپس عازم شود و در هوای پاکیزه کوهستان محرک دیگری بجوید.

سیلوی توانست مزه در بستر و امیدن را بچشد. روزگار بس درازی بود که چنین فرصتی بدو دست نداده بود! او که به سیری دل خوابیدن، به جای همه آن خواب های فرو خورده خوابیدن، چه لذت بخش بود، و از آن لذت بخش تر، در رختخواب بیدار ماندن، با تنی بی تاب گشته از سستی و خوشی اندام ها را در ملافه های پاکیزه و بس نرم دراز کردن و جاهای خنک رختخواب را با پا جستن! و خود را به دست رؤیا، رؤیا، سپردن... اوه، رؤیاهای او تا دور جایی نمی رفتند! همه شان، مانند آن مگس روی سقف، دایره وار می گشتند. حتی موفق نمی شدند يك جمله را به پایان برسانند. با زبانی سنگین گشته، بیست بار يك داستان، يك نیت و يك خاطره را - درباره کارگاه یا يك دل داده و یا يك کلاه - تکرار می کردند. و در میان سخن، بار دیگر در برکه خواب غوطه ور می شدند...

سیلوی در میان رؤیا خود را سرزنش می کرد:

- بین آخر، سیلوی، بین!... این که زندگی نشد... خودت را بیرون بکش از

این جا!

يك چشم خود را نیم باز می کرد و خواهرش را می دید که روی او خم شده است، و در تلاش می افتاد - چه کلمات به زحمت بر زبانش می گذشت تا بگوید:

- آنت!... بیدارم کن!

آنت می گفت:

- خرس خواب آلود!

و خنده کتان تکانش می داد. سیلوی ادای بچه ها را درمی آورد:

- اوه! مامان جانم، آخر من چه کرده ام که این جور خوابم می آید؟

عشق بزرگ آنت به صورت حرکات پر شور مادرانه بیرون می زد. روی تخت خواب نشسته به نظرش می رسید که سر عزیزی که بر سینه می فشارد سر دختر خود اوست. سیلوی، با گله گزاری های ناز آلود، خود را به دست خواهر رها می کرد:

- ولی بعدش، من چه بکنم که بتوانم دوباره تن به کار بدهم؟

- دیگر تو کار نخواهی کرد.

سیلوی سر طغیان برمی داشت:

- به! البته که کار می کنم، چه چیزها!

و دیگر به یکباره بیدار شده بود. خود را از آغوش خواهر رها می کرد، و موها ژولیده، نیم خیز می نشست و با سر و روی مبارزه جویانه به آنت چشم می دوخت. آنت با خنده می گفت:

- این را ببین که باز به سرش زده است که می خواهند به زور نگاهش دارند. خوب، دخترجان، برو! برو، اگر دلت می خواهد! هیچ کس اصراری به تو نمی کند!...

سیلوی از سر مخالفت خوانی می گفت:

- اگر این طور است، پس می مانم!

و خسته از تلاشی که کرده بود، بار دیگر در رختخواب فرو می رفت. اما این بی کارگی چند روزی بیش طول نکشید؛ و پس از آن که سیلوی سیر خواب شد، زمانی فرا رسید که دیگر ممکن نبود او را آرام نگه داشت. سراسر روز، نیم برهنه، در پرسه زدن بود؛ با کفش های راحتی خواهرش که برای پاهای بی جورابش پُر گشاد بود، در جامه حمام او که مانند ردای رومیان سیلوی گوشه ای را روی دوش می انداخت، ساق ها و بازوها لخت، از اتاقی به اتاق دیگر می رفت، و همه چیز را نگاه و وارسی می کرد. سیلوی تصور درستی از «مال دیگری» نداشت. (کار «مال من» از قرار دیگری بود!) آنت به او گفته بود: «این جا خانه خودت است»، و او آن را به ریش گرفته بود. همه جا به کندوکار